

داستان رستم و سهراب
از شاهنامه ی فردوسی
بخش یک: رفتن رستم به شکار و آشنا شدن با تهمینه

تنظیم از دکتر عباس احمدی



یک روز رستم، پهلوان بزرگ ایران، برای شکار با اسب خود، رخس، از زابلستان به مرز توران می رود. توران کشوری است در شمال شرقی ایران که مردم آن از نژاد ترک و چینی اند. توران دشمن ایران است.

که رستم یکی روز بامداد	ز موبد بدین گونه برداشت یاد
کمر بست و ترکش پر تیر کرد	غمی بد دلش ساز نخجیر کرد

رستم هنگامی که به مرز توران می رسد شکارگاه را پر از گور خر می بیند. گور خری شکار می کند و آن را روی آتش بریان می کند. رستم رخس را رها می کند تا در مرغزار بچرد. رستم پس از خوردن کباب روی زمین دراز می کشد و به خواب فرو می رود.

بیابان سراسر پر از گور دید	چو نزدیک مرز توران رسید
بیفکند بر دشت نخجیر چند	به تیر و کمان و به گرز و کمند
یکی آتشی بر فروزید سخت	ز خاشاک و ز خاک و شاخ درخت
ز مغز استخوانش بر آورد گرد	چو بریان شد از هم بکند و بخورد
چمان و چران رخس در مرغزار	بخفت و بر آسود از روزگار

چند نفر از سوارکاران تورانی از آنجا می گذرند. چشمشان به رخس می افتد. آنها رخس را بدون آن که رستم از خواب بیدار شود می دزدند و با خود به شهر سمنگان می برند. سمنگان شهری است

در خاک توران در نزدیکی مرز ایران.

سواران توران تنی هفت هشت	بر آن دشت نخجیرگه بر گذشت
چو بر دشت مر رخس را یافتند	سوی بند کردنش بشتافتند
گرفتند و بردند پویان به شهر	همی هر یک از رخس جستند بهر

رستم از خواب بیدار می شود. می بیند رخس را دزدیده اند. بسیار خشمگین می شود. رستم، پای پیاده، برای پیدا کردن رخس به سوی شهر سمنگان راه می افتد.

چو بیدار شد رستم از خواب خوش	به کار آمدش باره ی دست کش
غمی گشت چون «بارگی» را نیافت	سراسیمه سوی سمنگان شتافت

رستم چون به نزدیک شهر سمنگان می رسد، شاه سمنگان و بزرگان شهر به پیش رستم می روند. رستم به شاه سمنگان می گوید: رخس مرا در این شکارگاه دزدیده اند. اگر اسب مرا پیدا کنی پاداش خوبی به تو می دهم. اما، اگر اسبم پیدا نشود بسیاری از سران این شهر را خواهم کشت.

بدو گفت: رخس ام بدین مرغزار	ز من دور شد بی لگام و فسار
ترا باشد از باز جویی سپاس	بیاشم به پاداش نیکی شناس
گر ایدونک ماند ز من ناپدید	سران را بسی سر بیاید برید

شاه سمنگان به رستم می گوید: ای پهلوان، خشمگین مباش و با ما تندی مکن. بیا یک امشب را مهمان ما باش. اسب مشهوری مانند رخس نمی تواند برای مدت زیادی پنهان بماند.

تهمتن به گفتار او شاد شد	روان اش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او	شد از مژده دلشاد مهمان او

شاه سمنگان جشن بزرگی در کاخ خود بر پا می دارد. بزرگان شهر و سران لشکر را در این مهمانی جمع می کند. بساط ساز و آواز و شراب را به راه می اندازد.

ز شهر و ز لشکر، مهان را بخواند	سزاوار با او به شادی نشاند
گسارنده ی باده آورد و ساز	سیه چشم و گلرخ بتان طراز

رستم شراب زیادی می نوشد. مست می شود. چون هنگام خواب فرا می رسد در یکی از اتاقهای قصر به خواب فرو می رود.

چو شد مست و هنگام خواب آمدش	همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب	بیاراست و بنهاد مشگ و گلاب
بیاسود رستم ابر خوابگاه	غنوده شد از باده و رنج راه

چون پاسی از شب می گذرد، در خوابگاه رستم به آرامی باز می شود. یک نفر با شمعی در دست وارد می شود و به بالین رستم که مست در خواب است می رود.

چو یک بهره از تیره شب در گذشت
 شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
 سخن گفتن آمد نهفته به راز
 در خوابگه نرم کردند باز
 یکی بنده شمعى معتبر به دست
 خرامان بیامد به بالین مست

رستم از خواب بیدار می شود. چشمش به دختر زیبایی می افتد که چهره اش مانند خورشید، ابروان اش مانند کمان، گیسوان اش مانند کمند، و قدش مانند سرو است. رستم از او می پرسد که نام تو چیست و در این شب تاریک چه می خواهی؟

پس پرده اندر یکی ماه روی
 چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
 دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
 به بالا بکردار سرو بلند
 پرسید زو گفت: نام تو چیست؟
 چه جویی شب تیره کام تو چیست؟

دختر می گوید: نام من تهمنه است و دختر شاه سمنگان ام. من در باره ی تو داستان های زیادی شنیده ام و ندیده عاشق و دلباخته ی تو شده ام. دلم می خواهد از تو پسری داشته باشم که به مردانگی و زور مانند تو باشد.

چنین داد پاسخ که تهمنه ام
 تو گویی که از غم به دو نیمه ام
 یکی دخت شاه سمنگان منم
 ز پشت هژبر و پلنگان منم
 یکی آنک بر تو چنین گشته ام
 خرد را ز بهر هوی کشته ام
 و دیگر که از تو مگر روزگار
 نشاند یکی پورم اندر کنار
 مگر چون تو باشد بمردی و زور
 سپهرش دهد بهره کیوان و هور

رستم تهمنه را نزد خود می پذیرد و شب را با او به سر می آورد.

فردا صبح، رستم بازو بند خود را از بازو باز می کند و آن را به تهمنه می دهد و می گوید: اگر فرزند ما دختر شد این را به گیسوی او ببند. و اگر پسر شد این را به نشان پدر به بازوی او ببند.

به بازوی رستم یکی مهره بود
 که آن مهره اندر جهان شهره بود
 بدو داد و گفت اش که این را بدار
 اگر دختر آرد ترا روزگار
 بگیر و به گیسوی او بر بدوز
 بنیک اختر و فال گیتی فروز
 و ز ایدونک آید ز اختر پسر
 ببندش به بازو نشان پدر

تهمنه بازو بند را از رستم می گیرد و از خوابگاه بیرون می رود.

پس از چند ساعت، شاه سمنگان به نزد رستم می آید و مژده می دهد که رخس پیدا شده است. رستم از این خیر خوشحال می شود. از شاه سمنگان خدا حافظی می کند. رخس را زین می کند و به سوی زابلستان به راه می افتد.

دنباله ی داستان رستم و سهراب را در شماره ی آینده با هم خواهیم خواند.

Eamil: abbas.ahmadi@mailcity.com

Web site: <http://news.gooya.com/ahmadi.php>

File: Sohrab01.vnf